

ہوہا

فیزلبرت استامپ ۳

فیزلبرت استامپ

پلسری کہ

فریاد کشید:

((ماہی!))

ہوہا  
Hoopa

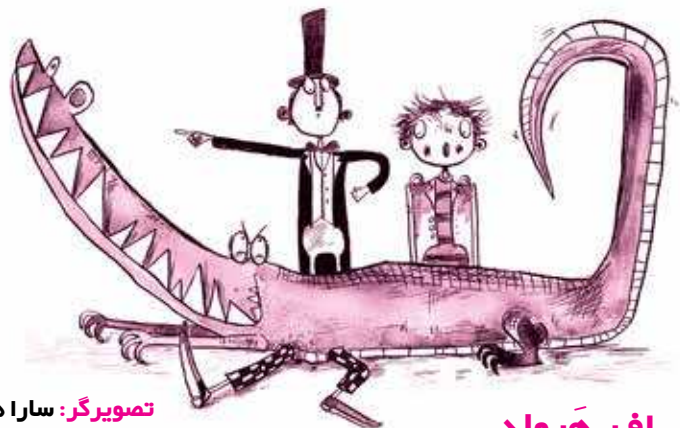
فیزلبرت استامپ ۳

# فیزلبرت استامپ

پسری که

فریاد کشیده:

«ماهی!»



تصویرگر: سارا هورن  
مترجم: بهمن دار الشفایی

ای. اف. هرولد





## فصل اول

بایی که مقدماتی پییده می‌شود و  
بایی که غریبه‌ای دیده می‌شود

این کتاب درباره‌ی ماهی است، و همین‌طور درباره‌ی ماهی،  
اما این کتاب بیشتر از همه درباره‌ی یک پسر بچه است. اگر به  
جلد کتاب نگاه کرده باشید احتمالاً خودتان متوجه این موضوع  
شده‌اید، چون روی جلد کتاب اسم پسر بچه‌ای را با حروف بزرگ  
نوشته‌اند، و بزرگ‌ترین کلمه‌های روی جلد یک کتاب همیشه  
مهم‌ترین‌ها هستند (یا کوتاه‌ترین‌ها، چون برای اینکه کلمه‌های  
کوتاه جلد کتاب را پر کنند مجبورند آن‌ها را تا جایی که می‌شود



در سیرک همیشه مهم بود که برنامه خوب اجرا شود. بهترین تبلیغ، به قول معروف، تبلیغ دهان به دهان است. اگر تماشای هایتان یک نمایش بی مزه بینند، فردا صبح سر کار یا در مدرسه به دوستانشان می گویند، «خب، بد نبود، البته اگر از دلک‌های بی نمک، پهلوان پنبه‌ی کم زور، پولک‌های گم شده و یک شیرماهی گیج خوششان می آید.» اگر کسی چنین تعریفی برایتان بکند، حاضرید فرداش بروید و آن سیرک را ببینید؟ و یک سیرک همیشه نیازمند آدم‌هایی است که فرداش بروند و نمایشش را ببینند (مگر اینکه فردایش سیرک تعطیل باشد. که فردای آن شب تعطیل نبود).

فیز مطمئن بود کسی را از خودش ناامید نکرده است. نمایش او همراه با چارلز، شیر سیرک، و فرمانده فاکس-دینگل، مربی شیر (گرچه چارلز آن قدر مهربان است که سال‌هاست دیگر به مربی احتیاج ندارد)، گل سرسبد نمایش‌های آن شب سیرک بود. او حتی سرش را بیشتر از شب‌های دیگر توی دهان شیر



بزرگ بنویسند). اما به جای اینکه این قدر درباره‌ی جلد کتاب حرف بزنیم، بهتر است توجهمان را به درون کتاب جلب کنیم، یعنی همان چیزی که الان شما دارید می خوانیدش. پس، برو که رفتیم...

فیز لبرت، که بعضی‌ها به طور مختصر فیز صدایش می کنند (یا به طور مفصل فیز لبرت استامپ (یا به طور مفصل تر آقای فیز لبرت استامپ جوان (یا برای آزار فیز لبرت گراهام استامپ))), روی پله‌های بیرون کاروانش نشسته بود و یک لیوان شیرکا کائو را مزه مزه می کرد.

دیروقت بود. بالای سرش، چند ستاره دلیرانه راهشان را از میان ابرها باز می کردند. صدای محو جمعی از آدم‌های کاملاً معمولی از دور دست، از آن طرف چادر بزرگ، به گوش می رسید که داشتند به خانه‌هایشان برمی گشتند، و فیز داشت به یاد اینکه کارش را به بهترین نحو انجام داده است، به خودش لبخند می زد (البته وسط جرعه‌های شیرکا کائو).



شده بود و آن قدر که از یک گروه حرفه‌ای انتظار می‌رفت روان نبود، و او دیده بود که مدیر سیرک یک «نگاه» تحویلشان داد. نگاه مدیر سیرک چیزی نیست که بتوان نادیده‌اش گرفت. هر نمایشی که یکی از این نگاه‌ها تحویل بگیرد، خودش می‌داند که باید حسابی حواسش را جمع کند و گیوه‌هایش را ور بکشد. اگر نمایشی خیلی سمبل‌کاری شود، آن وقت مدیر دیگر به مجریان آن نمایش «نگاه» تحویل نمی‌دهد، بلکه «چند کلمه» هم رویش می‌گذارد. فیز تا حالا کلمه‌ای تحویل نگرفته، و اصلاً هم دلش نمی‌خواهد چنین اتفاقی برایش بیفتد، برای همین است که از خوب برگزاشدن نمایششان این قدر خوش حال است، به خصوص بعد از اتفاقی که همان روز بعد از ظهر در تمرین افتاد. آن‌ها تازه شروع به اجرای آزمایشی نمایش کرده بودند (تمرین هیچ وقت ضرر ندارد) و وقتی فیز سرش را داخل دهان شیر گذاشت، چارلز کاری کرد که تا آن روز نکرده بود. خوابش برد.



کرده بود و به مدت نزدیک یک دقیقه آن تو نگه داشته بود، که با توجه به بوی دهان شیر اصلاً نباید کارش را دست کم گرفت. و بعد، وقتی فرمانده فاکس-دینگل روی شانیه‌ی فیز زده بود و او هم سرش را بیرون آورده بود، چنان با متانت و ظرافت، با حرکتی چنان چابک و استادانه، این کار را کرده بود که شک نداشت سالن از صدای تشویق منفجر می‌شود. قطعاً تماشاچی‌ها روز بعد سر کار یا در زمین‌های بازی، از نمایشش تعریف می‌کردند. و حقش هم بود.

فیز آن شب به طور خاص خوش حال بود چون اخیراً نمایش آن‌ها خیلی راحت و روان پیش نرفته بود. چارلز بعضی وقت‌ها دهانش را زیادی می‌بست و یکی دو بار که فیز داشت سرش را بیرون می‌آورد گوش یا لپش به دندان شیر گیر کرده بود. خوشبختانه چارلز همیشه دندان‌های مصنوعی‌اش را که از لاستیک درست شده بودند در دهان می‌گذاشت، بنابراین آسیبی به صورت فیز نرسیده بود، اما نمایششان کمی عجیب



فیز به چارلز نگاه کرده بود که همان جور نشسته خوابش برده و خرناس می کشد، و به خودش لرزید. فرمانده فاکس-دینگل هم که کنار او ایستاده بود به خودش لرزید.

هر دوی آنها می دانستند که اگر این اتفاق در یک نمایش واقعی، جلوی چشم تماشاچی‌ها بیفتد، خنده‌دارترین نمایشی است که تماشاچی‌های سیرک دیده‌اند. اگر آنها دلکک بودند این اتفاق خیلی هم خوب بود، اما نمایش شیر مغرور و فرماندهی جنگل و مربی‌اش یک نمایش خنده‌دار نیست. در واقع، هیچ چیز غم‌انگیزتر، خجالت‌آورتر و ناامیدکننده‌تر از شیر بی‌دندانی نیست که پانصد نفر با انگشت نشانش دهند و بهش بخندند.

اما این اتفاق در تمرین افتاد. نمایش اصلی، همان‌طور که تا حالا چندین بار اشاره کرده‌ام، کاملاً بی‌نقص پیش رفت و حالا هم فیز در هوای آزاد نشسته بود، با خودش لبخند می‌زد و شیرکاکائویش را می‌خورد. در همین لحظه دید ریش پرپشت

دندان مصنوعی لاستیکی گنده‌ی خیس دور کله‌ی فیز قفل شد. یک لحظه آن تو گیر کرد، ولی بلافاصله با فشار دادن دماغ چارلز توانست خودش را آزاد کند. وقتی بلند شد و ایستاد، تازه فهمید دندان مصنوعی چارلز مثل یک تاج روی سرش است. یک تاج سفید خیس دندان‌شکل که صورتش را پوشانده بود، اما هرچه باشد بالاخره تاج بود.





بود و هنوز جمعشان نکرده بود. ویستان حواسش نبود که دو طرف کله‌اش دو شلووارک آویزان است (روی یکی نوشته بود «دوشنبه» و روی آن یکی نوشته بود «۱۴ آوریل» و روی هر دو اسم بابای فیزلبرت دوخته شده بود)). گفت: «وای، فیز، همین الان یک چیز خیلی عجیب دیدم.»

فیز پرسید: «چی دیدی؟»

قبل از اینکه اجازه بدهم ویستان حرفش را بزند، باید چیزی را با شما در میان بگذارم. در همه‌ی مدتی که فیزلبرت داشت نمایش شجاعانه‌اش را با چارلز و فرمانده اجرا می‌کرد، و در تمام مدتی که همه مشغول اجرای نمایش‌های شجاعانه‌شان در چادر سیرک بودند، پسر ریشو هیچ کار شجاعانه‌ای انجام نمی‌داد. نمایش او با ماهی، شیرماهی سیرک، لغو شده بود. آن‌ها نمایشی اجرا نکرده بودند. هیچی.

برای توضیح دلیل لغو این نمایش باید کمی به عقب برگردیم



پسر ریشو، ویستان باربوزال، بالا و پایین می‌رود و از میان تاریکی شب به سرعت به سمت او می‌آید.

«فیز!»

ویستان (پسر یتیمی که سیرک در کتاب قبلی سرپرستی‌اش را قبول کرده بود) پسری بود هم‌سن فیز که با ماهی، شیردریایی سیرک، یک نمایش آکروباتیک اجرا می‌کرد که تقریباً به‌خوبی نمایش فیز و چارلز، شیرزمینی سیرک، بود. او معمولاً کمی بدخلق بود، عادت داشت غر بزند و در سکوت ریش‌هایش را بخاراند، هیچ‌وقت بدجنس نبود، اما پسر شاد و سرحالی هم به حساب نمی‌آمد. همین که او داشت با هیجان می‌دوید و فریاد می‌زد، توجه فیز را جلب کرد.

وقتی پسر ریشو روی زانوهایش خم شد تا نفس تازه کند، فیز پرسید: «ویستان؟ چی شده؟»

ویستان درحالی که بین شلووارک‌ها بود (مامان فیزلبرت آن روز بعدازظهر لباس‌هایی را که شسته بود روی بند پهن کرده





پرسید: «باز ماهی؟»

آشپز درجا جواب داد: «بله، باز ماهی.»

مدیر سیرک، با لحنی که معلوم بود خیلی هم عاشق ماهی

نیست، گفت: «هممم.»

«کنار ساحل اردو زده‌ایم، آقای مدیر. کلی ماهی دوروبرمان

است.»

«خب، شاید بد نباشد فردا کمی سبزیجات هم کنار غذایمان

داشته باشیم.»

آشپز دستش را در هوا پرتاب کرد (البته آن قدرها بالا نرفت،

چون هنوز به مچش وصل بود) و صدای پوفی از دهانش خارج

شد.

غرغرکنان گفت: «به آن‌هایی که برایم مواد غذایی می‌آورند

می‌گویم.»

آشپز مردی بود لاغر، با ته‌ریش پر و چشم‌های قرمز پر خون.

در سال‌های دور همیشه یک سیگار از گوشه‌ی لبش آویزان بود،

و به عصر همان روز فلاش‌بک بزنیم. بزن بریم. (در سریال‌های

تلویزیونی معمولاً وقتی می‌خواهند فلاش‌بک بزنند تصویر را

سیاه‌وسفید می‌کنند، تا با بقیه‌ی سریال که در زمان حال اتفاق

می‌افتد تفاوت داشته باشد. مشکل من این است که کل این

کتاب سیاه‌وسفید است، در نتیجه شما خودتان باید تصور کنید

که این چند خطی که در ادامه می‌آید سیاه‌وسفیدتر از بقیه‌ی

کتاب است. به من اعتماد کنید، من نویسنده‌ام.)

دو پسر بچه داشتند در چادر غذاخوری سیرک عصرانه

می‌خوردند. فیز داشت دلقک‌ماهی پخته را توی سس می‌گرداند

(از آنجا که مامانش یک انسان دلقک بود دلش نمی‌آمد آن غذا

را بخورد)، و بحث دو نفر را تماشا می‌کرد.

کنار میز تحویل غذا، جایی که آشپز غذا را با ملاقه برای آدم‌ها

می‌کشید، مدیر سیرک داشت به کپه‌ی غذا که همان لحظه توی

بشقابش فرود آمده بود و بخار از آن بلند می‌شد نگاه می‌کرد.



سؤال ببرد، گفت: «بله.» دکتر به جلو خم شد، از پشت عینک یک چشمی اش به آشپز نگاه کرد و آرام چیزی در گوش او گفت، آن قدر آرام که فیز نتوانست بشنود چه می گوید. آشپز سرش را تکان داد. دکتر غافل گیر چیز دیگری گفت. آشپز عصبانی شد و دوباره سرش را تکان داد.

این آرام ترین بحثی بود که فیز به عمرش شنیده بود.

دکتر دوباره صاف ایستاد و گفت: «کی؟»

آشپز گفت: «زود» و محتویات ملاقه را توی بشقاب دکتر خالی کرد.

دکتر گفت: «لطفاً یک هویج هم بدهید. برای فلاپلز.»

آشپز دست کرد توی جیب پشتی شلوارش و یک هویج نارنجی کوچک بیرون کشید و به دکتر داد.

«متشکرم.»

هم زمان با این بحث آرام، فیز شاهد اتفاق دیگری هم بود.

در همان زمان که آشپز و دکتر مشغول صحبت بودند، هیکل



اما در این روزها که مردم به سلامتی اهمیت می دهند خبری از سیگار نبود. به جایش یک مداد کلفت کوتاه گذاشته بود که نمی سوخت، اما در هر صورت چیزی برای جویدن بین لب هایش داشت، ضمن اینکه برای یادداشت برداشتن از دستور غذاها حساسی به دردش می خورد.

مدیر سیرک سری تکان داد و غذایش را برداشت و رفت سر میزی در دوردست ها نشست و شروع کرد با چنگال به غذایش سیخونک زدن. (شاید آن را خورد، شاید هم نخورد. این داستان قرار نیست همه ی جواب ها را به شما بدهد. بعضی چیزها مرموز باقی می مانند.)

آشپز یک ملاقه ی دیگر از غذا برداشت و می خواست آن را توی بشقاب نفر بعدی بیندازد که ناگهان دستش همان طوری وسط هوا متوقف شد.

گفت: «شما یید؟»

دکتر غافل گیر، که نمی توانست نتیجه گیری سر آشپز را زیر



**ماهی** را متهم می‌کرد که با فروکردن کله‌ی کثیف بدبویش توی سینی، غذای همه را خراب کرده است. آشپز گفت اولین بار نیست این اتفاق می‌افتد و صاف و پوست‌کنده دیگر تحمل این وضع را ندارد. او دیگر از دست این شیرماهی حریص که هر چیزی را که دم دستش می‌رسد می‌بلعد خسته شده است. او اضافه کرد همین‌جوری هم مدام باید مواظب دزدها باشد و وقت کافی برای آشپزی ندارد. او به این نکته (هم) اشاره کرد که شیرماهی باید در اقیانوس باشد، نه اینکه در آشپزخانه‌ی آدم‌ها ماهی‌تابه‌ها را لیس بزند و کاسه‌ها را بو بکشد. آشپز در نهایت نتیجه‌گیری کرد که **ماهی** یک شیرماهی بی‌ادب است و او هم، در مقام سرآشپز سیرک، از وضعیت دلخور است.

(حتماً متوجه شده‌اید که من حرف‌های آشپز را بازتعبیر کردم، یعنی حرف‌هایش را با کلمات متفاوتی بیان کردم. من کلماتی را که او به کار برد به شما نخواهم گفت، به دو دلیل. اول اینکه اگر این کار را بکنم، پدر و مادر یا معلم‌هایتان همین



لیز سیاه **ماهی**، شیرماهی سیرک، مخفیانه وارد آشپزخانه شد، به سمت سینی ماهی‌های پخته رفت و بلافاصله شروع کرد به لمباندن ماهی‌ها، آن هم با سرعت هرچه تمام‌تر. وقتی هم که آشپز برگشت و او را دید، درست مشغول همین کار بود.

فیز با خودش فکر کرد اوه اوه.

اگر دست آدم دستگیره داشت، آشپز قطعاً دستش را پرتاب کرده بود، اما چون این کار ممکن نبود، ملاقه‌اش را به سمت **ماهی** پرتاب کرد. شیرماهی دقیقاً در همان لحظه سرش را بالا آورد. صورتش پوشیده از سس سفید غلیظ ماهی بود و زبان چاق سیاهش داشت به سرعت آن را می‌لیسید، در نتیجه توجهی به وسایل آشپزی در حال پرواز نداشت. ملاقه محکم و درست به بالای چشم **ماهی** خورد و با سروصدا کف آشپزخانه افتاد.

آشپز پشت سر ملاقه چند تا از آبدارترین فحش‌هایش را هم دست‌چین کرد و به سمت شیرماهی پرتاب کرد. او با داد و فریاد



فیز دلش برای دوستش سوخت. او می دانست شیرماهی کار بدی کرده که ماهی‌ها را کش رفته، اما حقش نبود این‌طور بلند و جلوی همه تنبیه شود. و قطعاً حقش نبود که یک ملاقه توی کله‌اش بخورد. طفلک.

نطق آتشین آشپز (که اسم دیگر سخنرانی طول‌ودراز است که آن‌هم یک جور دسر است که آشپز به ندرت درست می‌کرد)) ادامه داشت و ماهی حیرت‌زده سر جایش خشکش زده بود. او عادت نداشت کسی سرش داد بزند. عادت نداشت کسی چیزی به طرفش پرتاب کند، و اصلاً عادت نداشت چیزی به کله‌اش بخورد. او همیشه شیرماهی پررویی بود که همه دوستش داشتند. اما انگار آشپز خیلی چنین حسی نداشت. و وقتی مدیر سیرک دستش را روی شانه‌ی سرآشپز گذاشت و از او خواست آرام باشد، ماهی با چهره‌ای غمگین، سری پایین افتاده و سبیل‌هایی آویزان از چادر غذاخوری بیرون رفت.



الان این کتاب را از دستتان می‌گیرند و مستقیم به کتاب‌فروشی یا کتابخانه پس می‌دهند. حتی شاید از ناشر شکایت هم نکنند. ناشرها حتی وقتی من با آن‌ها تماس می‌گیرم بدخلق می‌شوند، چه برسد به اینکه مشتری‌های ناراضی بخواهند به سراغشان بروند. دوم اینکه حتی اگر می‌خواستم کلماتی را که او به کار برد بنویسم، نمی‌توانستم، چون دیکته‌ی بیشترشان را بلد نیستم. فحش‌هایش این قدر بی ادبی بودند.

# عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کِرم استفاده می‌کند؛ زیرا:  
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....